

... می خواهم خاطراتی از زندگی ام را برایت تعریف کنم:

آن زمان ها هر روز صبح از میدان بزرگ شهر می گذشتم و دوان دوان به سوی مدرسه می رفتم. توی میدان مجسمه ی بزرگ فرشته ای بود که هیچ گاه نگاهش هم نمی کردم. همیشه عجله داشتم و کیفم هم سنگین بود.

یکبار نزدیک بود اتوبوسی به من بزند. اگر چه خیابان هم خیلی شلوغ نبود.

مدرسه دور بود و راهش پر از چاله بود. مجبور بودم از جاهای پرت و خلوت هم رد شوم و از کنار غازه های وحشی.

اما من نمی ترسیدم و از همه دلیرتر بودم... از بلندترین درخت ها بالا می رفتم، توی گودترین دریاچه ها می پریدم.

سگ های بزرگ از ترس من به خود می لرزیدند.

دشمن هم داشتم و با آن ها کتک کاری هم می کردم و گاهی هم می خوردم. اما در بیشتر وقت ها زورم به آن ها می رسید.

هرگز بزدل نبودم. آن زمان نمی دانستم که وضع چقدر می تواند خطرناک باشد. اما دوستم یوسف می دانست و خیلی هم می ترسید. روزی ناگهان ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. خیلی غصه خوردم.

کم کم بزرگ شدم. اما زندگی ساده تر نشد. جنگ بود... گرسنگی بود...

همه جور کاری می کردم. گاهی هم کارهایی که بلد نبودم.

بعد عاشق شدم... پدر شدم...

خانه ساختم.

